

خشایار خسته

درست گفتم؟

حرفهای ما همیشه

اینطور بوی

درست گفتم؟

حرف‌های ما همیشه این‌طور بوده

مجموعه شعر

خشایار خسته

نشر افرا – 2009

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است.

خسته. خشایار.
درست گفتم؟ حرفهای ما همیشه این‌طور بوده/ خشایار خسته--- تورونتو: نشر افرا—1388-2009
87 ص---(شعر)
کتابخانه‌ی ملی کانادا -- شماره‌ی ثبت: 1-894256-37-9

درست گفتم؟ حرفهای ما همیشه این‌طور بوده

شعر

خشایار خسته

چاپ اول: بهار 1388، کانادا- نشر افرا

ISBN: 1-894256-37-9
AFRA Publishing Co.
102- 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

AFRA-2009

فهرست

6.....	بیا فرض کنیم
7.....	بزن، نوبت توست
8.....	شال گردن
9.....	جان
12.....	اولین نامه‌ی پست نشده‌ی پسر همجنس - خواه سی و سه ساله به مادرش
14.....	سریاز
16.....	پستان
17.....	کرج
18.....	قیچی
20.....	غرور
22.....	گنجشک
25.....	شیون سگ
28.....	بال
30.....	مچاله
32.....	کمپرسور
35.....	زنجان
36.....	تراشکاری
38.....	دریا
42.....	مطرب مهتاب روی من
43.....	با حمید پرنیان
45.....	کوچ
46.....	سلوک
47.....	صلیب
51.....	شادباش نوروزی
52.....	خزش
53.....	درخت
54.....	اضطرار
56.....	پادرد
58.....	اغما
60.....	بند کفش
61.....	لولش
65.....	هرگز
66.....	ساعت
68.....	مهدی
70.....	دستمال سفید
73.....	گراس
74.....	مبارک
76.....	ناخن
77.....	مچ دست
79.....	تهوع
82.....	خون

83..... مرگ
84..... صندلی

بیا فرض کنیم

بیا از امروز فرض کنیم اسم من **خشایار** است و تو همان **تو** هستی ... همان **توی** من

از امروز ما مهمان داریم مهمان‌های خوب و مهمان‌های متوسط و بد ولی باز هم تنها خواهیم بود و خسته

روزها مثل **همیشه** می‌گذرند و خواهند گذشت

روزهای خوب و روزهای متوسط و بد

خشایار و تو با هم حرف خواهند زد حرف‌های خیلی معمولی و خیلی آرام با صدای آهسته مثل صحبت ماشین‌ها
توی جاده وقتی خشایار در اتاق تو **سیگار** می‌کشد و خیره می‌شود

حرف‌های خوب و حرف‌های متوسط و بد

درست گفتیم؟ حرف‌های **ما** همیشه این‌طور بوده

حرف زدن با تو همان حسی را به من می‌دهد که شنیدن صدای ماشین‌ها توی جاده در حال سیگار کشیدن و
خیره شدن در اتاق تو

بزن، نوبت توست

رخت نیستم آویزانات شوم

درخت نیستم آویزانم شوی

هیژم هست برای خرد کردن

هیژم شکن می‌خواهم

تبر به دست

رخت کنده‌ام و آماده

پیراهنِ هیژم شکن

نه بر تن

که بسته به کمر زیباست

.

.

.

این صدایِ تبر بود

تبرِ من

بزن

نوبت توست

شال گردن

این درد تازه‌ی من است

یک جفت شال گردن

یک شال گردن سفید برای من

یک شال گردن سرخ برای همسرم

یک ماه است که می‌بافد

مادرم

برای ما

جان

برای تو که از جان دوست‌تر می‌دارم **مادر**

چه می‌کنی با این **پسر**
پسری که **سگ** شده است
آرزوهایت بر **بادند** مادرم
باران می‌بارد

می‌کوبم
هر **دری** را که از چهارچوبش می‌گذرم
پشت **سر**

پاهایم را هرچه **محکم‌تر**
بر پله‌ها می‌کوبم
تا بگویم به **تو**
پسرت سگ شده است مادر
هار است پسرت
دور باش **زنهار** از این سگ هار

آرزوهایت بر **بادند** مادرم

باران م بارد

پیراهنی را که با تار و پود **دل** ات
بر قامت **پسر زاده‌ی خیالی** ات می‌بافی
عقده‌ای است بر دلم

تلنبار می‌شود
با هزاران عقده‌ی **ناگشودنی** دیگر
بر این دل سست پای سردرگم زخمی

آرزوهایت بر **بادند** مادرم
باران می‌بارد

کاش نمی‌زادی **سگ‌پسری** را که فریاد دورباش و کو باش‌اش را می‌شنوی
این فریادها و پارس‌های سگ‌پسرت استحال‌ه‌ی **مرگ‌زاد** بودن اوست
مرده زاده شده است برای **سر و همسر** داری

این قراری است **شوم** که با جان و دل
پذیرایش شده است

لاجرم

کشان کشان کشیده می‌شود تا مقصدی **دور**

تا آزادی

تا مرگ

آرزوهایت بر **بادند** مادرم
باران م بارد

کاش لاک‌پشتی بودی مادرم
و زادن مرا به مادرت **زمین**
به ماسه‌های نرم کنار **دریا**
می‌سپردی

و خود آرام و رها
به آغوش دریا باز می‌گشتی

برادران و خواهران‌ام رو به دریایند
با شتابی که **ثایست** ی بچه لاک‌پشت است
به سوی **تو** می‌آیند
رو به زندگی
رو به تو

و من اما هر لحظه دورتر از آنان ام
دور تر از تو دور از دریا

مرا الفتی دیرینه است با خشکی
سختی
و زمختی

مرا الفتی دیرینه است با دوری

سگ پسرت زمخت زاده شده است
مرگ زاده شده است
نبرد زاده شده است
روز و شباش آلوده است به جنگ با خود
جنگ با خودبینی‌ها و دوبینی‌های خود
بین که چگونه روز به روز در خود
فروتر می‌رود
سگ‌تر می‌شود

باران می‌بارد
دور باش از من مادرم
تو که از جان دوست‌تر می‌دارم
آرزوهای ات بربادند مادرم

اولین نامه‌ی پست نشده‌ی پسر همجنس - خواه سی و سه ساله به مادرش

سلام مادر
امروز دلم عجیب هواتو کرده
بابا می‌گفت تبریز نیستی
بابا می‌گفت این روزها خوش حالی
داداش کوچولوی من خاطرخواه شده، خوش به حال مامانش
خوش به حال داداش کوچولو که مامانی مثل تو داره که
پا شده رفته بینه کدوم دختریه که دل سازده پسرش رو دزدیده
خیلی وقته با هم حرف نزدیم

از وقتی که من تصمیم گرفتم سگ بشم، پارس کنم و پاچه‌گیری کنم
تو هم چاره‌ای نداشتی مامان، دور شدیم از هم
اونقدر دور شدیم که دیگه من داشتم خفه می‌شدم
اونقدر دور شدیم که من فرار کردم اومدم تهران، چاره‌ای نداشتم
یادته وقتی خبر قبولی منو از دانشگاه شنیدی چقدر گریه کردی؟ چقدر خوش حال بودی؟ من زیاد خوش حالت
می‌کردم
آخرین بار همون قبولی دانشگاه بود
آره ... آخرین ایستگاه قطار خوش حالی تو
قطاری که من راننده‌ش بودم
آخه قرار بود بعد از اون، من مثل داداش کوچولو، خاطرخواه بشم و ... شادی‌های تو ادامه داشته باشه

آره ... نشدم، در عوض سگ شدم
مامان من هم دل دارم، یعنی داشتم
عاشق می‌شدم، گریه می‌کردم، آدم بودم مامان

آره عاشق می‌شدم ولی نه عاشق شهین و مهین، من عاشق اکبر می‌شدم
عاشق اصغر می‌شدم، عاشق پسر می‌شدم نه دختر
آخه چطوری می‌گفتم بهت وقتی نمی‌خواستی بشنوی

یادته یه بار که بچه بودم با ذوق و شوق از مدرسه اومدم بهت گفتم یه پسری اومده کلاس مون اسمش شاهینه ؟
بعد نشستیم و کلی حرف زدیم و تو فرداش یه کتاب گرفته بودی

لک/کها بر بام

ومن روش نوشتم " تقدیم به هم شاگردی جدیدم شاهین " تو هم یه گل کنارش کشیدی
یادته دو سه ماه بعدش بهت گفتم شاهین یه شلوار جین خوشگل می پوشه؟ فرداش رفتیم من و تو، مادر و پسر،
یه شلوار عین همون برام خریدی.
یادته اون سال که داشت تموم می شد، من یه روز گریه م کردم ؟ نوازشم کردی و گفتم من سه ماهه شاهین رو
نمی بینم

یادته چی شد ؟ یه نگاهی به من کردی که تا مغز استخونم یخ کرد

خیلی چیزا رو با همون نگاه بهم یاد دادی

من دیگه ساکت بودم بعد از اون نگاه، دیگه ساکت شدم

دیگه فهمیدم که نباید خیلی چیزا رو گفت

دیگه گریه هم نکردم

آخه دیگه داشتم مرد می شدم

یه مرد سیزده چارده ساله؛ دیگه باید خیلی چیزا رو م فهمیدم

فهمیدم مامان

تهران جای خوبیه

دوستای خوبی دارم این جا که مثل خودم هستن ولی خیلی می فهمن، من زیاد نمی فهمم چی می گن

از جنبش و حقوق و آزادی حرف می زنن

منم خوشم میاد، ولی زیاد نمی فهمم یعنی چی

این دوستام همدیگه رو خیلی دوس دارن

یکی، یکی رو دوست می داره، بعد از مدتی یکی این یکی رو دوست می داره و اون یکی، یکی دیگه رو

همینجوری می چرخن.

بازی خیلی قشنگیه ولی من بلد نیستم

اینا منم بازی میدن ولی من یاد نمی گیرم

یه بار به یکی شون گفتم که انگار دوستش دارم

نمی‌دونم

انگار یواش گفتم شاید نشنید

شاید شنید و به روی خودش نیاورد، نمی‌دونم

بازیِ سختیه مامان، من بلد نیستم

کاش تو با من حرف می‌زدی

بالاخره تو بیشتر منو می‌شناختی

یه چیزی می‌گفتی، یه راهی جلوی پام می‌داشتی

مثلن یه کتاب می‌گرفتی و باهم روش یه چیزی می‌نوشتیم

بالاخره یه جوری می‌شه مامان، نگران نباش

بالاخره یکی منو دوس می‌داره یه روزی

منم دوسش می‌دارم

خیلی خوب می‌شه

ولی همیشه این گوشه‌ی دلم یه جوری می‌مونه

حتی اگه اون منو دوست داشته باشه

حتی اگه برای هم بمیریم

باز من یه چیزی کم دارم

می‌بوسمت

هی دلهره بود و شیرین منتظر تو ماندن هی بالا پایین می‌شد مردانگی گلویم از بس دلهره بود و شیرین دست‌هایم هم می‌لرزید آن روزها سیالی محو توی دلم می‌رفت یکهو توی سیاهچالی، چیزی، نمی‌دانم همان آن برقی می‌سُرد توی سرم از دل می‌رفت تا سر این برق و هی تکرار می‌شد: دلهره لرزش سیاهچال برق تا... شب می‌آمدی تمام مردانگی‌ات مقابل مردانگی‌ام بود تو بودی تنها مقابل من مبارزه بود و مهر ورزی بود و همه چیز کامل بود

سیگار بود حتمن تن‌آسایی مبارزه و

جرعه‌ای شادی‌افزایِ مهرورزی

سیگاری، بهمن حتی و جرعه‌ای، آب حتی

و هی تکرار می‌شد: آشنایی مبارزه مهرورزی بیگانگی تا...

صبح می‌رفتی

هی من بودم و دلهره‌ای شیرین و اکتشافی تازه از اعماق وجود

اعماق ترسناکِ وجودمان

و... تو... ترسیدی

زن‌ها نداشته‌شان را از تو می‌گیرند و تو نداشته‌ات را از آنان

تو بازرگان شدی و من سرباز ماندم

خواستند ازدواج کنند باز با دخترهایی که پستان‌هاشان را تهوع می‌شوم
اسب شدم، میمون شدم، سگ‌پسر هستم که هنوز به تو باشم

هنوز می‌توانم روزهایی را رسم کنم که از هزارافسان می‌گویی و نفس می‌کشی
سنگهوک، گرماییل می‌شد و ارنوک، ارماییل و تو کم‌کم رخنه می‌شوی

رودخانه پشت سد

با خیال تخت نشستام

رخنه‌ای تو بیگانه

امروز فردا تماشایی می‌شویم

کرج

هوای کرج اینطور آغشته نبود دیروز

یا هر جای دیگر نزدیک تهران

امروز اما

تهران و حومه آغشته‌اند

به تو

زیر بغل‌های این تازه‌درخت را که می‌بینم
تازه است صاف است
موهای سبز مرطوب، که انگار بارفیکس می‌پری

عضلات کشیده‌ات

معلوم بود

نیلوفری شدم توی خودم

عمود هم

امروز درد می‌کنم

اینجا کرج است

بیست قدمی تو

قیچی

با قیچی

سیم برق **لامپ** روشنی را قطع می‌کند

تا خاموش‌اش کند

و به دیوار **کوبیده** می‌شود

.

خود را از ایوان منزل **خاله‌اش**

به حیاط منزل خاله‌اش می‌اندازد

.

کارهای قشنگ دیگری هم انجام می‌دهد

کامیاب

.

دوست می‌دارد که با تیغ و چاقو و سوزن

بازی کند و خود را **زخمی** کند

.

چشمان زیبایی دارد و **دستان** زخمی زیبایی

.

از من می‌پرسد **توفر** را می‌شناسم یا نه

از من می‌پرسد **تنهایی** را می‌شناسم یا نه

او نمی‌تواند کسی را که به او بدی می‌کند **ببخشد**

خودش این را می‌گوید

.

.

کامیاب و **سپهر** یازده ساله بودند

هم کلاس و در کلاس **چهارم** دبستان

پدر سپهر **معلم**‌شان بود

پدر سپهر دوست می‌داشت **بازی** کند با

جاهایی از بدن شاگردان

کامیار خود را به جای سپهر تصور می کرد

وقتی می خواست بخوابد هر شب

سپهر، تیمارستان است

او بیست و دو ساله است

کامیار و چند نفر دیگر از هم بازی های پدر سپهر

با قیچی سیم برق را قطع م کنند

هرروز

تا همیشه

علی با من حرف بزن

دلَم برایت تنگ شده

مرور می‌کنم خاطره‌ی شبی را که
برای **اولین بار** پس از جلسه‌ی مثنوی‌خوانی
مسیر مشترک‌مان را از خانه‌ی رضا
تا چهارراه **بهشت** طی کردیم

رضا مثنوی می‌خواند و ما مست می‌شدیم
رضا مثنوی می‌خواند تو به من نگاه می‌کردی
رضا مثنوی می‌خواند و تو به گردن من نگاه می‌کردی
رضا مثنوی می‌خواند و نگاه عاشقانه‌ی تو
بر روی تن من سر می‌خورد

رضا مثنوی می‌خواند و من **تاب نیاوردم** و یک‌باره
به چشمان تو که به پایین‌تنه‌ام خیره شده بود
نگاه کردم **تو سرخ شدی**

علی با من حرف بزن دلَم برایت تنگ شده مرور می‌کنم خاطره‌ی شبی را که برای **چندمین بار** پس از
جلسه‌ی مثنوی‌خوانی مسیر مشترک‌مان را
از خانه‌ی رضا
تا چهارراه **بهشت**
طی کردیم

رضا مثنوی می‌خواند و ما مست می‌شدیم
رضا مثنوی می‌خواند و ما به هم نگاه می‌کردیم
رضا مثنوی می‌خواند و ما در هم غرق م شدیم
رضا مثنوی می‌خواند و **نگاه** دوستانه‌ی محمدحسین
خط ممتد نگاه بین ما را قطع کرد
ما هردو سرخ شدیم

علی با من حرف بزن
دلَم برایت تنگ شده است
مرور می‌کنم خاطره‌ی شبی را که
برای **آخرین بار** پس از جلسه‌ی مثنوی‌خوانی

مسیر مشترکمان را از خانه‌ی رضا
تا چهارراه بهشت طی کردیم

رضا مثنوی می‌خواند و بچه‌ها مست می‌شدند
رضا مثنوی می‌خواند و ما هردو خیره به زمین بودیم
رضا مثنوی می‌خواند و ما هردو در **غم** بزرگی
غوطه می‌خوردیم

رضا مثنوی می‌خواند **صدای** غمگین محمدحسین
خط ممتد احساس بین ما را قطع کرد. او گفت بدون علی
این مکتب لطفی نخواهد داشت.

علی به **ماه عسل** می‌رود و ما جلسات خود را تا سه ماه بعد تعطیل
می‌کنیم تا علی به زندگی جدیدش **عادت** کند

علی حرف بزن
دل‌م تنگ شده
خاطره‌ی شبی که
برای اولین بار پس از جلسه‌ی مثنوی خوانی
مسیر مشترکمان از خانه‌ی رضا
تا چهارراه بهشت به **تنهایی**

رضا مثنوی نمی‌خواند. او می‌گریست
محمدحسین خاطره‌ی آن شب شوم را برامان
تعریف می‌کرد. شبی را که پدرزن نا مردت
به در خانه‌ات آمده بود داد زده بود اهل محل بیرون ریخته بودند
او گفته بود، علی **غمیورت** ندارد
علی مرد نیست
علی سه ماه است دختر مرا **راضی** نکرده است
من طلاق دخترم را از او می‌گیرم
علی در این سه ماه به دخترم **حتی** دست هم نزده است
آن نامرد دخترش را و آبروی علی را و غرور علی را
با خود برده بود

چه بی‌رحم بود طنابی که **گلوی** ت را فشرد
علی بگو آنجا در زیر **خاک** سردت نیست؟

علی با من حرف بزن
دل‌م برایت تنگ شده است

گنجشک

سرشار از خوشی بود آن روزها

بودیم و می چرخید روزگار

سفری بود آن سفر که در آن سفر کردیم از خود

خمیازه‌های گاه به گاه تو بود که

در دل شب و در دل اتوبوس

دلهم را **تساد** می کرد و

نویدم می داد که **خواب**

تو را در خواهد ربود و

شد آنچه که منتظرش بودم

سر بی اختیار علی بر **تسانه‌ی** من

لذتی بود علی حس کردن **نفس**‌های آرام تو

نییم نگاهی به اولین دکمه‌ی **پیراهن** تو

و مثلث زیبای **گلوریت** که

با ضرباهنگ قلب نازنینت در **تپش** بود

آرام و بی دغدغه

صبح بود و اتوبوس در حرکت

من **سرفه** می کردم گاه به گاه

کسی **سیگاری** روشن کرده بود آنجا

ته اتوبوس

دعوا کردی با او

قلدری بود

ولی نگاه‌های عمیق و آتش‌ناک تو

همیشه کار خود را می‌کرد

سیگار خاموش

نیستی تا ببینی که

چه سیگار به سیگاری می‌کشم علی

گردش می‌کردیم و

گردش می‌کردم زیر سایه‌ات

که پاسبانم بودی

فضله‌ی گنجشک روی

لباس من

یادت هست؟

باید پیراهنم را عوض می‌کردم

برگشتیم تا میهمان سرا

تو هم آمدی تا داخل اتاق

چرا؟

تا من پیراهن عوض کنم؟

آمدی ولی می‌دانستم که

تسرم نمی‌گذاشت نگاهم کنی

می‌بینی چه راحت می‌درم

پرده‌ای را که هیچ کدامان را

در روزهای خوش با هم بودن

یارای دریدن‌اش نبود

پرده‌ای از شرم و

حیا بود که بود بین دو روح زخمی

درازانای دهشت‌باری است زمان

که فرو می‌خورم‌اش
با گذر گاه به گاه خیالات دور خوش

شیون سگ

بسته بودندش به سپر عقب ماشین آشغال جمع‌کنی شهرداری با یک طناب
که گره‌اش زده بودند به گردن نحیفش

ماشین به آرامی می‌رفت و او با شیون‌های بریده‌بریده‌اش

جست و خیز می‌کرد و ناامید

تلاش می‌کرد برای رهایی

پشت سر او دو مرد تنومند

فاتحانه با چماق‌هایی در دست

بیرون آمدند از کوچه

با لبخندی زشت بر لب

که

دیگر باره موفق شده‌اند

ضربات کینه و زبونی خود را

بر سر موجود نحیف دیگری بکوبند

بی دلیل

و خر مستی کنند

از این دلاوری خود

که پاک کرده‌اند زندگی‌گاهشان را

از زشتی و زوزه

چونان سگی شیون می‌کنم زیر

ضربات کاری دشمن سیرتانِ دوست صورت

که زندگی را

با ضربات سهمگینِ خر- فهمی‌هاشان

به دلخواه خود

هموار می‌کنند، به خیال خود

و هر سگ رنجوری که

زوزه‌های شبانه‌اش بلند شود

به شکوه

بی نصیب نمی ماند از
نوازش های زهرآگین شان

.
دلَم شکسته است علی
سگ باشم یا نباشم
دلَم شکسته است

.
سرش خونی بود
از ضربه ای کاری و

پایش می **لنگید**

ولی می رفت

چون یارای ایستادگی در برابر

ارادهی ماشین شهرداری را نداشت

می رفت

یا بهتر بگویم کشیده می شد به دنبال آن

خودت را ببین

که کشان کشان

می برندت **هر طور** که خواسته باشند

چون برترند و می دانند

و درست اند و می دانند

این تو هستی که زوزه می کشی

در جامعه ی درست و **بیرتر** آدمیان

جایی نداری

خاطرات **متعفن** مرگ علی عزیز

و علی های عزیز

تلنبار شده است پشت **ماتسین** زندگی ام

مرا به زندگی ام بسته اند

با طناب **اجبار**

و کسانی که نمی شناسم شان

زندگی ام را پیش می برند

.

دلَم شکسته است علی
سگ باشم یا نباشم
دلَم شکسته است
.

ماشین شهرداری وارد خیابان اصلی شد

پس از چند لحظه
صدای تکاندهنده‌ی *ترومتر* بود
و جوی خون
که از بدن *متلاشی* شده‌ام جاری شد
.

تو بخوان *دگر اندیش*
تو بخوان *همجنس‌گرای صاحب اندیشه*
تو بخوان *انسان*

من اطاقمو خیلی دوس دارم

دیدم‌اش

در سیاه و سفید جلوی **درب** موزه‌ی هنرهای معاصر

که **آویزان** بود روی آن دو بال

با عینکی که با شیشه‌هایی که با بزرگی‌ای که

چشمان **منتظر** بی قرار **خالی** از اطمینان‌اش را بپوشانند

من رسته‌ی تحصیلیم رو خیلی دوس دارم

دیدم‌اش

با سیاه و سفید کلاسور شیشه‌ای‌یی که

در **دستان بزرگ**‌اش گرفته بود

سخت

که **حاصل** نوزده سال زندگی‌اش بود

در این **کثیف** خاکی

تنها چیزی که خالی‌اش می‌کرد و

پریش می‌کرد و

پناهش می‌داد

من حرف زدن رو خیلی دوس دارم

عرقه در سیاه و سفید **کلمات** پنجره‌های چت

که سلام‌اش را

بی پاسخ می‌گذاشتند تا می‌دیدند

که به کار **کیر چرخ**‌ی هاشان نمی‌خورد

و هجوم کلمات سرشار از **معنا**

و سرشار از **خواهش**‌اش را

نمی‌دیدند

پسری نوزده ساله که عصابهايش را با خود می‌کشانند
به خانه و دانشگاه و موزه‌ی هنرهای معاصر

چیزی دلم را می‌سوزاند هادی
چیزی که انسان بودن ام را سرافکننده می‌کند
هر لحظه خود را کوچک می‌بینم
در مقابل همت بلند تو
هادی همجنس‌گرای چلاق پر نشاطِ امیدوار
بال‌های انسان بودن ات را می‌بوسم
که یا داشتن، برای انسان بودن، لازم نبود و
ما نمی‌دانستیم

روبروی من نشسته است

با تمام نگاهش

با تمام بودنش

می لرزاند

نمی داند

امشب پیش تو می مانم. پدرم بیرونم کرده است

می ماند

مشروب داری؟ خسته ام خشایار

سیگار می کشد

گرم اش شده است

اولین دکمه

من عاشق میناهستم

من بدون او زنده نمی مانم

دومین دکمه

روبروی من نشسته است

با تمام مستی اش

با تمام زیبایی کشنده اش

می لرزاند

نمی داند

دو سال پیش عاشقش شدم

گفتم

او هم دوستم دارد

چشمانش تر می شوند

آخرین بیک

آخرین دکمه

آخرین سیگار

روبروی من نشسته است

با تمام لختی‌اش

با تمام بدن شوخ‌اش

می‌لرزاندم

نمی‌داند

حالم بد است

حالت تهوع دارم

بالا می‌آورد

لخت لخت دراز کشیده است

دیگر حرف نمی‌زند

سکوت

بیست و سه ساله است

ده سال پیش عاشقش شدم

نگفتم

نمی‌داند

تا صبح نگاهش م‌کنم

سیگار می‌کشم

نگاهش می‌کنم

رفته است

بوی او

اتاق

زیر سیگاری

و

من که

برای بار هزارم مچاله شده‌ام

این یک حقیقت است که
از دیشب تا همیشه
دیگر **اصغر** پیش ما نیست
می‌خواهی تو باور نکن

آن چشمان غمگین
آن دهان همیشه بسته
آن نگاه‌های خیره به **دور دست**
آن دستان پینه بسته
و آن دل پراز خون
دیگر پیش ما نیست
می‌خواهی تو باور نکن

راز زندگی تو چه بود
جسد بیست و پنج ساله ؟
راز **بسته** بودن دهانت چه بود وقتی
دوستانت از خاطرات
گاییدن دوست دخترهاشان می‌گفتند
راز **خیره** ماندن چشمانت چه بود وقتی
پدرت با مشت و لگد به جان
مادرت می‌افتاد؟
چرا **آتش** گرفتی در کارگاه کمپرسورسازی؟
چرا؟

چرا دوستانت را برای خاموش کردن
آتش لباست به بدنت می‌کوبیدی
تا گوشت دوستانت بسوزد و **بریزد** ؟
چه کشیدی وقتی استخوان‌های لخت
و بدون گوشت دوستانت را دیدی ؟

پزشک تو ندانست که پیوند گوشت
برای دستان انسانی که **دل** اش آتش گرفته است
جواب نمی‌دهد

پزشک تو می‌گفت زخمی به بزرگی
چندین سال در معده‌ات داری
زخمی که به نظر او زاییده‌ی شرب
بیش از حد **خمر** بود
و به نظر من

زاییده‌ی شرب بیش از حد **درد**
پزشک تو می‌گفت
اگر یک شب دیگر **دوام** می‌آوردی
می‌ماندی
ولی من می‌گویم
اصغر مدت‌ها پیش **مرده** بود

پیاله‌ام به سلامتی اصغر بالا خواهد رفت
که وقتی دید من **توان** رسیدن به قلعه‌ی کوه را ندارم
کوله پشتی‌ام را گرفت و بلندم کرد

بازوانت زیر خاک امروز
مدفون خواهند شد
یارای سخن گفتن ندارم

ساعت سه بعد از ظهر زنجان بودم
سوار یه ماشین شخصی شدم تا پیام تبریز
یه پیکان سفید
راننده هم سن و سال خودم بود
خیلی شادتر و سرحال تر از من
گرما اذیتم می کرد
یه سیگار با همدیگه روشن کردیم
احمد ازدواج کرده بود و یه دختر خوشگل داشت
عکس دخترشو زده بود بالای ضبط ماشین
خونهش تبریز بود مسافر می برد اینور و اونور
تو مسیر برگشت مسافر سر راهی برمی داشت
عاشیق اولدوز داشت می خوند و ما
از هر دری حرف می زدیم ولی
آخر همه ی حرف های اون با خنده ی هرد مون
تموم می شد و آخر همه ی حرف های من
با آه کشیدن هردو
ساعت هفت نزدیک تبریز بودیم
موبایلش زنگ زد، خانومش بود.
بعد از خوش و بش با خانوم با دخترش هم حرف زد
محبت تو چشمش و لحن حرف زدنش موج می زد
تو اوج لذت بود
بعد دوباره خانومش تلفن رو گرفت
احمد بهش گفت
شریت آبلیمو درست کن نیم ساعت دیگه می رسم
و ... دیگه ... و بعد خندید
و یه چشمک به من زد
خیلی حال می کرد که به من نشون بده نیم ساعت بعد
تو خونهش بعد از خوردن شریت آبلیمو

به اوج خوشبختی ش می‌رسه
پیاده شدم و یه سیگار برای خودم روشن کردم

تراشکاری

از این بالا نیکاشون می‌کنم
اینجا توی دفتر هوا گرمه
پایین تو کارگاه سرده
جوونن
خیلی جوون
حتی نوجوون
روزیه هنوز ریش در نیورده
توحید چرا،
تراشکارن
می‌خندن واسه هم
باهم کارشونو تموم می‌کنن عصرا
با صورتای چرک و دستای روغنی خوشگل تر می‌شن
باهم می‌رن رخکن
باهم **زندگی** می‌کنن این چن ساعتی که تو کارگاهن
هر روز
سیگار می‌کشم
مث یه عقاب مواظبشونم
کی می‌تونه اذیتشون کنه؟
هیچکس

شانه‌های مسعود **تکان** می‌خوردند
هق‌هق گریه‌اش گاهی توجه دانشجویانی را که
از آن جا می‌گذشتند جلب می‌کرد ولی
با دیدن من که در کنار مسعود نشسته بودم
به آرامی رد می‌شدند
سیاهی کلاغی را می‌دیدم که **بین** شاخه‌های
وهم‌آلود درخت روبرویی زندانی بود
و همراه با قارقار کلاغ به گذشته‌ها رفتم

حمید ... مسعود ... و من
حمید و مسعود در شهر من **غریبه** بودند
و من هم در شهر **خود** غریبه
حمید **برادری** داشت که ای کاش نمی‌داشت

مسعود ... حمید ... برادرش و کورش (دوست برادرش)
با هم زندگی می‌کردند
در شهر غریب من

زیبا بود حمید و **پاکی** دریا را با خود
به شهر غریب من آورده بود
با هوش بود و غمی در چهره‌اش نمایان بود

کورش و برادر حمید، سال سوم بودند
حمید، مسعود و من سال اول، در همان دانشگاه

اگر شبی با حمید و مسعود در خانه‌شان **خلوت** می‌کردی
صدای ناله‌ی زنان و دخترانی را می‌شنیدی

که زیر کوبش بیمار **گونه‌ی** کورش و برادر حمید
خرد می‌شدند و **اجرت** می‌گرفتند

شانه‌های مسعود هنوز **تکان** می‌خورد
سیگاری روشن کردم و به او دادم و یکی برای خودم

هوا داشت تاریک می‌شد
همراه با دود سیگار به گذشته‌ها رفتم

ترم سوم بودیم

حمید همان حمید گذشته نبود
افسرده بود
حرف نمی‌زد
از من دور شده بود
با دیدن بعضی از دانشجویان خود را **پنهان** می‌کرد
به گوشه‌ای می‌خزید
من می‌دیدم و نمی‌فهمیدم

امروز فهمیدم
چه **زجری** کشیدی حمید بی‌چاره
پرنده‌ی کوچک من

مسعود تعریف کرد
آنچه را که نباید اتفاق می‌افتاد و
شما باور کنید که عدالت هست
انسان هست و عشق نیز

مسعود گفت
روزی حمید در خانه تنها مانده بود
ساعت سه بعد از ظهر بود که همراه برادر حمید

نیم ساعت زودتر از همیشه به خانه برگشتیم

به آرامی داخل حیاط خزیدیم

می‌خواستیم حمید را بترسانیم

پاورچین تا کنار پنجره رفتیم

تابستان بود و پنجره باز بود

آرام داخل اتاق را نگاه کردیم

بدن **عریان** حمید وسط اتاق در خود می‌لولید

و نفس نفس می‌زد

چیتری در دست‌ان‌اش بود و آن را در خود فرو می‌کرد

چشمان‌اش بسته بود و سرخ شده بود

سکوت سنگینی بین من و برادر حمید حاکم شد

من خواستم **آرام** بیرون بروم که برادر حمید دست‌ام را گرفت

و گفت

من **شاهد** لازم دارم

حمید صدای ما را شنید

وحشت کرد

با ملافه‌ای که رویش خوابیده بود بدن‌اش را پوشانید

برادر حمید مرا کشان‌کشان و با عجله داخل اتاق برد

ملافه را از دست‌ان حمید بیرون کشید

گفت: **پس تو کوئی بودی و ما نمی‌دونستیم ...** و

خنده‌ی زشتی کرد

من نمی‌توانستم چشمان اشک‌آلود حمید را ببینم

وقتی لخت و عریان به **پای** برادرش افتاده بود

و التماس می‌کرد

و مسعود برای‌ام تعریف کرد

آنچه را که نباید اتفاق می‌افتاد

و شما باور کنید که عدالت هست

انسان هست و عشق نیز

مسعود گفت : از آن شب به بعد

حمید با زیچیه ی دست برادرش

و کورش

و جانوران پلید دیگری بود که به جای زنان و دختران اجرت بگیر به جان حمید می افتادند و از او حق السکوت می گرفتند

شب شده بود و من و مسعود

بی پناه و سرگردان و منگ

در کوچه های این شهر غریب می گشتیم

شمعی خریدیم و روشن اش کردیم

به یاد حمید

که در شهر خود

کنار دریایی که به آن عشق می ورزید آرام گرفته بود، حلق آویز

مطرب مهتاب روی من

هنوز مهمان نداریم، ولی خواهیم داشت. دوستت دارم و

این را همیشه به تو خواهم گفت

چشمان تو چه شنیده‌اند که همیشه حس لامسه‌ی مرا تحریک

می‌کنند؟

آنچه شنیدی بگو

می‌دانم که شبگردی می‌کنی . من عاشق یک روسپی شده‌ام

دوش ز گلزار او آنچه بچیدی بگو

تو گفتی این داداش توئه خشایار. از بیمارستان برای تو آوردمش

ببین چه خوشگله، ببین چقدر دوستت داره ... ببین

تلاش می‌کردی ثابت کنی که او از من است. از جنس

من است. برای من است . و این صورت ظاهری تلاش تو بود

می‌خواستی امنیت عاطفی خشایارت و امنیت جسمانی

کودک تازه‌ات را حفظ کنی و این صورت میانی تلاش تو بود

تمام تلاش تو این بود که همه چیز مرتب باشد و تو عاشق

کودک تازه‌ات شده بودی و همزمان عاشق من نیز بودی و

می‌گفتی خشایار و او برایم فرقی ندارند . فقط می‌خواستی همه چیز

همینطور سر جای خودش بماند. و این صورت باطنی تلاش تو بود

سیگارهام تموم شده. یه سیگار بهم بده ... و

گاهی جاری شده این نجوا از دل به زبان

دوستات دارم

می‌پنداشتم کوه‌ها آینه‌اند

منتظر بودم همیشه

که بشنوم : دوستات دارم

تو که می‌دانی من همیشه کوه‌ها را دوست داشتم

داغلاز باشی دومان دی

من با کوه‌ها هم‌پاله شده‌ام

با تو

می‌دانی حمید، یا کوه‌ها همیشه آینه نیستند

یا آدم‌ها همیشه کوه نیستند

یا

.

.

.

نمی‌دانم حمید

دوست‌داشتن خیلی به خشتکِ آدم‌ها ربط دارد ؟

می‌دانم کمی ربط دارد

ولی فقط کمی، نه ؟

بگو که فقط کمی ربط دارد

.

.

.

می‌دانی حمید ؟ من بزرگ شده‌ام

و حالا دیگر می‌توانم آدم‌ها را دسته‌بندی کنم

می‌بینی که، بزرگ شده‌ام

آدمها دو دسته‌اند
به دسته‌ی اول که می‌گویی دوستان دارم
دست می‌برد فوری
خشتک‌اش را می‌کشد پایین
و لبخند می‌زند
و تو مبهوت می‌مانی
و صدای له شدن چیزی می‌آید

.
. .
.

به دسته‌ی دوم که می‌گویی
دست می‌برد فوری
خشتک‌اش را واری می‌کند
تو که دست به خشتک‌اش نزده‌ای ؟
نه

مطمئن که شد
فرار می‌کند
و تو باز مبهوت می‌مانی
و باز صدا می‌آید، این بار صدای شکستن
ترک خوردن

.
. .
.

من اشتباه کرده‌ام

.
. .
.

این روزها
دلتنگ آینه‌ام حمید

.

ای که دلم می‌خواست بغلت کنم ننه
ای که دلم می‌خواست انگشتمو بکشم رو خطای پیشونیِ خسته‌ت
خطاشو وا کنم

عمو گفت ننه پاشو ببینیم این کی زن می‌گیره
ننه درد داشت

عرق کرده بود اون پیشونیِ خسته‌ش
ای که دلم می‌خواست گریه کنم ننه
ای که دلم می‌خواست پاشی باز برام چایی بیاری
چشاشو به زور باز کرد

"ایشالالا... می‌گیره ایشالالا"

بست

فردا

رفت

چن تا مرگ می‌بینم تا بمیرم ننه
وزن نگاه آخرت داره خوردم می‌کنه
کجا فرار کنم من آخه

.

.

نفس نفس زدهام سالها ز فرقت تو

زمان زمان شدهام بی رخ تو سودایی

(مولانا)

نفس نفس بزن در این قفس، برو

چه تند تند می خراشی این لِهیده قوطیِ جرقه‌های بی خطر

شعله‌های بی ثمر

فوت کن

مجال اُفت و خیز ده، دوباره فوت کن، برو

حمله کرده‌اند باز تا که بشکنم سکوتِ مرگبارِ زندگیِ خود

سر و سامان بگیر مرد باش، تخم و ترکه پخش کن، ثمر بده

و پتکِ " ازدواج کن " مُچاله می کند مدام روحِ شرمگینِ پای بستهام

شنیده‌ای؟

برو نفس نفس بزن

مجال اُفت و خیز ده

دوباره چنگِ التماس بر دریچه‌ی قفس بزن

دوباره فوت کن برو

در این زمان زمان شدن، چه تارهای اعتماد از ترشحات دل

تنیدهام به اعتبار دوستان

به اعتبار مهر و نوع دوستی

چه کشکها ، چه سیبها ، چه گندها

امان بده، بیا و یک نفس بزن، برو

صلیب

کنار پنجره سیگار می کشم

یک هفته گذشت

کنارم خزیدی

آرام

بی اف داری خشایار؟

نگاهام سر خورد

نه

.

.

.

مواجه شدم با تو

با تو

مرد

تو که شکسته ای

مواجهام با تو

بی اف؟

من؟

که پاره پاره ام کنند؟

که جسد مُثله شده ام را بردارم

و

گم شوم؟

بی اف؟

من؟

.

.

.

کنار پنجره سیگار می کشم

یک هفته گذشت

کنارم خزیدی

آرام

بازار آزاد؟ آره بهتره

نگاهم سر خورد

.....

نگاهم سر خورد

.

.

.

مواجه شدم

با تو

مرد

کاش می توانستم وجودم را

قطره قطره

قطره

.

.

.

نه مرد بی اف نمی خواهم

از بندی بند من شدن

از گم شدن بافه های خیال

خسته ام

تو که شکسته ای

.

.

.

تا بخواهی سوراخ هست

می دانم

تن‌های فراخ
برای پیاده‌روی
گردش
ورزش
دویدن
حتی
اسب‌سواری
تا بخواهی هست
می‌توانم یورت‌مه هم حتی بروم
روی تن‌های فراخ
توی تن‌های فراخ
می‌دانم
.
.
.
تو که شکسته‌ای
بدان
با توام
اینجا مردی هست که
می‌خواهد گردش کند
اما
نه در فراخی تن‌های هوس‌ناک
و نه به تنهایی
آرامش می‌خواهد
و
دلپهره هم
.

نه آرامشِ داشتن

نه دلپره ی نداشتن

آرامشِ کشیدن یک سیگار

با یک مرد

در جایی از کوره راه جُلجُتا و گانوسا

و

دلپره ی کشیدن یک سیگار

با یک مرد

در جایی از کوره راه جُلجُتا و گانوسا

بیست و نهم اردیبهشت هشتاد و هفت

(این رو برای خودم می‌نویسم که یادم بمونه. به یه شاعر و دوام چند ساعتی مربوط میشه)

شادباش نوروزی

از ما به شما یگان

جهت اجازت تحویل سنه یکهزار و سیصد و هشتاد و پنج به شش

رعایای کمترین ما

بنوشید و خوش بنوشید و

شاد و زیبا باشید

شادباش می گوئیم تان و امسال نیز چونان گذشته

اجازت می فرماییم تا

سال تان را با شادی و امید تحویل نمایید

ماضی و مستقبل را بگذارید و فی الحال شاد باشید

تا ببینیم امسال چه گلی (خاک آب آلود) به سر مبارکمان

خواهیم گرفت

هفت سین بچینید حتمن و با تمام دل

این دستوری است از جانب ولی نعمت تان

دوم امر همایونی این است که به جد و جهد و در تمامی اوقات در

جستجوی منابع شادمانی جاودانی (یا حتی الامکان درازمدت) باشید و

به محض یافتن اش طی طوماری این کشف را

به دربار همایونی گزارش دهید

از درگاه خداوند جل و علا سالی پر از شناخت برای ذات همایونی خود و

سالی پر از شناخت و اطاعت برای تمامی رعایای دور و نزدیک

مسئلت می نماییم

امید که با تاییدات ذات ذوالجلال پسران نیک سیرت روز به روز

نیکو سیرت تر شوند و بن کل جماعت پسران زیباتر و لخت تر شوند

آمین یا رب العالمین

بیست و نهم اسفند ماه یکهزار و سیصد و هشتاد و پنج خورشیدی

خزش

فکر می‌کنم باز نشئه‌ام

فکر می‌کنم می‌خواستم چیزی بنویسم ولی نمی‌دونم چی

نمی‌دونم کجام

دندونم درد می‌کنه

خیلی

بالاخره کی تموم می‌شه؟

نمی‌دونم

نگاه

حسرت

سر خوردن

افتادن

پاشدن

کی؟

نمی‌دونم

این صفحه کلید هی داره می‌ره اونطرف

دارم مثل زندگی تایپ می‌کنم

معلق

منگ

گنگ

نامعلوم

به سختی

درخت

فرموده‌ایم جام شوکران را آماده کنند
آماده به گوش باشند رعایای عزیز
ما نباشیم هم دوست‌تان داریم
پس خواهیم بود

اجابت شده است دعای‌مان
در درگاه باری‌تعالی

دلپذیری داریم دل‌با
تن از جنس نور و دل از جنس ما

و دانستیم در این سیاهی‌ها که
همواره آنچه را داشته‌ایم خواسته‌ایم

بدانند رعایای کمترین که
آنچه می‌خواهند فی‌الحال هستند
ما احتمالن درخت خواهیم شد و هستیم

اضطرار

أَمَّنْ يَجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ

آغاز فرمودیم

سالی دیگر از دیرسالی استهلاکی همایونی مان را

تا تمام بودن مان مستهلک شود

در این گذار ساینده‌ی زمان

.

.

این همایون ورود را بر تمام رعایای معمولی مان

شادباش می‌فرماییم

به یمن این گذار سوزناک

امر می‌فرماییم تا تمام رعایا به تمام رعایا شادباش بگویند

و امر می‌فرماییم تا تمام رعایا به ما شادباش عرض کنند

و همینطور تمام احشام و نباتات و جماد و

کل موجودات من الغیب و الشهاده

به همدیگر و به ما شادباش بگویند / عرض کنند

.

در این سر پیری هوای معرکه‌گیری مان گرفته است

.

امر می‌فرماییم تا شیرین پسری دل‌پذیر

از عوالم غیبی آشکارمان شود

تا ما عاشق شویم

دیگریاره

.

هوای عاشقی داریم بدجور

ای که

به ما که

در اضطرار هستیم بدجور

و صدايت مي كنيم بد فرم

جواب مي دهی

.

.

.

پادرد

برای حمید عزیز به یاد مادرهامان

.

.

یادم آمد این نخستین تابستانی است که

می توانیم کولر را به درازای یک شب

روشن بگذاریم

بی آن که نگران پادرد مادر باشیم

.

این کلمات ساعت یازده شب

همچون پتکی بر سرم فرود آمد

.

حمید پرنیان برایم فرستاد

.

نگفتی و رفت هان ؟ رفت

.

دردهای پنهانی که می کشیم

در این وطن

در خانه مان

.

کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم مادر

تا به تو دروغ بگویم

کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم

.

.

اینجا در جایی ایستاده ام که

حتی نوازش حیات بخش تو هم

کارسازم نیست

من یک قدم از مرگ گذشته ام

یک قدم مادر

اغما

درود

.

.

.

مدید مدتی در اغمای همایونی به سر بردیم

.

.

تن همایونی بس به زاری و

جان شریف بس به نزاری گرایید

.

.

شادباش حلول سال نوی خورشیدی

نگفتیم رعیت را

زیرا که این حق ماست که بگوییم یا نگوییم

.

.

نگفتیم

.

.

اداره‌ی امور ملک و رعیت و احشام و نباتات را

در این مدید مدت

به خداوند جل و علا واگذاشتیم

زیرا که غیر از وجود واحد حضرتش

کسی را یارای انجام امور طاق فرسای

حضرت ما نیست

.

.

در این صباح میمون ربیعی
بر تخت همایونی تکیه دادن فرموده
و فرمان راندن خواهیم فرمود
تا اغمایی دیگر

الی یوم القیامه

.

.

دیدارهای باربدالممالک را جای قدردانی است
که گاه و بی گاه بر ما وارد شدند و
خارج شدند

با استیصال و قدری نگرانی

.

.

جنگجوی بزرگ سینا الفنج نیز

جویای حال شریفمان بودند

جویای حال شان خواهیم شد

بی شک

منتظر باشند

.

.

شما رعایا را همین بس که

سایه‌مان هنوز بر سرهاتان هست

خوش بزیید در این سایه‌ی مخمور

.

.

بند کفش

آره

تو این حرفو حدیثای منو دیدی و

خندیدی و رفتی

ولی من هنوز مرددم

که ببندم یا نبندم

بخندم یا نخندم

.

.

یه روزی بندای کفشم رو می‌بندم به همه از ته دل از سر مستونه‌گی می‌خندم. آره منم می‌تونم به تو و حرف و حدیثات، به غمت به بی‌کسیت به ناله‌هات به گریه‌هات به رنگ و رو و لباسات به دنیا‌های خیالی و بچه‌گونه‌ت، یه نگاهی از سر بی‌میلی و بی‌حوصلگی بندازم و یه بعله‌ی بی‌حال و بی‌مزه پیام

.

.

.

آره ما دوستیامون

فقط برا اینه که زندگی‌مون خالی نباشه

مث لباسن مث سیگار

مث یه تیکه آدامس تا بجویم و له شده تفش کنیم تو خیابون کنار چوب

.

.

.

ولی تو بیابون این دوستیا یه جورایی فرق دارن

باید توی بیابون بیگانگی و بی‌هوسی باشی تا بفهمی من چطوری روز و شبم رو باهاشون سر می‌کنم

.

.

توی این صحرای خشک بی‌Elf

که من توی سکوت و وحشت بی‌هدفی‌ش غوطه‌ورم

یه لبخند

یه روزنه

که به چشمای شما و شماها بی ارزشه

به قدر یک جرعه‌ی آب

حیاتیه

.

.

.

آهای عزیز

سرینجه‌ی خشماگین آفتاب تن نازنین مان را
زیر لحاف همایونی به تعریق و لولش واداشته بود
به ناچار عطای خواب ناز را بخشیدیم به
لقایی جانگداز از اوهامات همایونی و
با خاطری رنجور رختخواب ملوکانه را
به مقصد شست‌وشور خانه و مستراح شاهانه
ترک فرمودیم

به خاطر سپردیم تا به هنگام، آفتاب را
گوشمالی سختی بدهیم تا دیگر باره
اوهامات آمیزشی مبارک‌مان را برهم نزنند
آن هم به هنگام نوازش اندام سیمگون آن نازنین پسر
که نمی‌دانیم و نخواهیم دانست که حضور عطرآگین‌اش
چرا و چگونه در اوهامات همایونی پدیدار گشت

به وقت صرف ناشتای سلطانی چهره‌ی مبارک آن زیبا پسر
لحظه‌ای حتی از شاه‌نشین چشمان مان زایل نمی‌گشت

یادآوری لیخنده‌های روحپرورش آرام و قرار شاهانه‌مان را
می‌گرفت و ته دل مان عوالم عجیبی از جنس دل‌شوره و
دل‌پیچه و حتی دل‌آشوبه جریان می‌یافت
الغرض سوار بر درشکه‌ی مخصوص مبارک
به سمت دارالسلطنه جهت رتی‌و‌فتق امور رعیت
راه افتادن فرمودیم

مردم‌مان از زیارت رخسارمان خوششان می‌آید
مدام تعظیم و تکریم می‌کنند ما را و ما گاهی که سر کیف باشیم
گوشه‌ی چشمی عنایت‌شان می‌نماییم تا بروند و
عمری شاد در سایه‌ی ما بزنند

.
و اما امروز این آفتاب لامذهب کیفمان را کور نموده بود
لاجرم ما نیز به دیده‌ی عنایت به رعیت نمی‌نگریستیم که هیچ
به دیده‌ی نفرت نیز گاهی می‌راندیم‌شان
تا دل‌مان خنک شود

و لکن نمی‌شد

.
به ناگاه دیدگان مبارک با دیدن جمال دل‌آرایی روشن شد
کپ کردیم
سورچی را امر فرمودیم چهارپایان مبارک همایونی را بایستاند
ایستانید

سروقامتی ناز در لباسی پاره‌پيله
مشغول حمل آجر بود روبروی عمارتی ناتمام
با آن دستان زیبا و چشمان فریبا

.
غرق در تماشا گشتیم
گردش نور در میان اندام صورت آن زیبا پسر
عقل همایونی را بن کل خاموش نموده بود
سایه روشنی از اندام آسمانی‌اش از میان پیراهن پاره
دیده می‌شد که بن کل لا اله الا

.
ولکن ته دل‌مان لکه‌ای می‌دیدیم
. .

غمی در چشمان زیبایش نقش بسته بود که
آرامش خاطرمان را لکه‌دار می‌نمود

.
به خودمان که آمدیم لب و لوجه‌ی مبارک را جمع فرموده

و یادآور خود شدیم که سلطانی والا مقام هستیم
و شایسته‌ی شان همایونی نیست این شیفتگی و شیدایی و
وارفتگی

با بررسی بیشتر آن حوالی دریافتیم آنچه را که نباید در می‌یافتیم

مردکی الدنگ از رعایای خرپول مان روی چهارپایه‌ای
تمرگیده بود و با چشمان هیز و بی‌آبرویش
آن مه پیکر را می‌نگریست

ما که سلطانی تمام‌عیار هستیم چشمان رعایای مان را
به خوبی می‌شناسیم و می‌دانیم که چگونه
به همدیگر می‌نگرند

بنابراین با شم همایونی دریافتیم رابطه‌ی مخوفی را
بین غم نقش بسته در چشمان زیباپسر کارگر
و شهوت نقش بسته در چشمان الدنگ خرپول صاحب‌کار

القصه حوصله‌ی مبارک‌مان دارد از قلم به‌دستی سر می‌رود
پس نمی‌گوییم که چه صحنه‌های فجیعی
از رابطه‌ای مخوف دیدیم و

چه اخبار نامیمونی از مخبران درگاه شنیدیم و
چه دل‌مان شکست از بودن مان
که نمی‌توانیم لجنزار دل‌الدنگان خرپول را
گلزار بفرماییم و یا

قدرت سرپناه بودگی برای دل‌آزرده‌ی زیباپسران کارگر را نداریم

پس در این عصر غم‌آلوده خاطر نشان می‌کنیم که
سلطانی تمام‌بوده‌ایم و هستیم و خواهیم بود و

کار ما سلطنت بوده است و می‌باشد و خواهد بود

پس می‌نوشیم تا نوشیده باشیم امشب نیز

چون دوش و دوشین و

خواهیم نگریست رقص شبانه‌ی پسرکان لخت زیبای دربار را

در نور رقصنده‌ی آتش

و از خاطر می‌بریم که دوشینه

خوایی دیده بودیم و با سیم‌بری هم‌بر بودیم و

علی الصباح فجایی ناگفتنی از بودن مان درک نمودیم

.

باربداالممالک را امر خواهیم فرمود طولانی شب را

طولانی‌تر نمایند و

شرب خمر را در زمره‌ی ده‌فرمان مهم زندگی عاشقانه و رسوایانه

قرار دهند

ملول گشتیم از اینهمه نوشتن

والسلام

تو جاده داشتیم با ماشین دوستم

می رفتیم جایی

من با موبایلم ور می رفتم

داشت سبقت می گرفت

ماشین جلویی یه کامیون مشتی بود

رو گلگیر سمت چپ نوشته بود

هر آنکه از دیده برفت

فکر کردم رو گلگیر سمت راست ختمن نوشته

از دل برود

دوستم نتونست سبقت بگیره

آروم برگشت سر جای اولش

رو گلگیر سمت راست نوشته بود

هرگز از دل نرود

ساعت

عصر بود

از مقابل دبیرستان طالقانی رد می‌شدم

کوچه‌ی منتهی به دبیرستان پر بود از

پسرانی زیبا

پسرانی **مداد** در دست

که روزی از روزهای **عمرشان** را

سپری کرده بودند

روزی مهم را **شاید**

پسرانی زیبا و **شاد** و

پسرانی زیبا و **غمگین**

فردا بود که دفترچهء سوالات کنکور

سال **هشتادوسه** را گرفتم و

پاسخهای **درست** و **غلط** بودند که

با **شتاب** از دل کاغذ بیرون می‌پریدند

صدای **آرام** برادر کوچکم هنوز هم

پس از یازده سال در گوشم **می پیچد**

شب شده بود و مادرم با نگاهی معنی دار

می پایید ام

شام خوردیم

و مادر بود که با **بسته** ای کوچک پیشم آمد

و **پیشانی** ام را **بوسید**

و بسته در **دستانم** بود

پسر گلم فارغ التحصیل شده است

این هدیه ای است برای **زحماتی** که کشیده است

ساعتی زیبا

ساعت زیبایم را پس از یازده سال

از خود **جدا** نکرده ام که

یادگاری است بزرگ این ساعت مچی کوچک
برادر کوچکم با لحنی بچگانه پرسید
مامان! کی انگشتر تو پس می گیریم از بانک
صدای آرام برادر کوچکم هنوز هم
پس از یازده سال در گوشم می پیچد

مهدی

به سوی کوهساری رفته شاید کودکت

تا بار بگذارد

تیشه ای تب دار بردارد

بیاید

ریشه ات را

پیچش بیمارگون : اندیشه ات را

از کف و خون و سیاهی

از سفیدی از نیاز و بی نیازی

پاک سازد

بشکند دیوار نفس سرکشت را

.

.

.

به سوی کوهساری رفته شاید کودکت

تا خانه اش را از دل تو

تا دل کوه بلند سرفراز نیلگون پیکر

بکوچاند

بماند

برنگردد نه ؟

نمیدانم

نمی خواهم بدانم نه

تو باور کن نمی ماند

نیارد تا بماند

الفتی سنگین و طاقت سوز دارد

کودکت با دل

دل تو

چشمهای تو

بمان با چشمهای منتظر

خیره به راه کودک معصوم لخت بی پناهت

دستمال سفید

علی سال نو مبارک

هنوز یادم هست گریه نکردم

در شهر **مردگان** چه می گذرد علی

شهر **زندگان** سیاه سیاه شده است

چشمانم می بیند اما تنها وقتی که

گاهی **شبیدا** کنارم می نشیند

گاهی

.

امسال **هم** چشم به راهت بودم

نیامدی

امسال که **تنها تر** شدم

امسال که لحظهء تحویل سال نو

داخل **نعش کش** قبرستان مارالان بودم

امسال که **جسد** استاد را نیم ساعت

بعد از تحویل سال داخل **یخچال سردخانه** گذاشتم

تو نبودى و من چشمان باز استاد را بستم

با همین دست ها

دستهایی که زمانی

سلوک را می آموختند بر روی دستهء **ساز** استاد

یک **دستمال سفید** هم گذاشتم روی چشمان اش

و از پشت سر اش **گره** زدم

یکی هم روی دهان اش

همه گریه کردند

.

علی سال نو مبارک

علی دارم **خفه** می شوم

هنوز یادم هست گریه نکردم

فقط لبان اش را **بوسیدم** و با دستمال سفید

بستم دهانی را که زمانی با سخنانی آتش ناک

ارکان بودن مرا به لرزه در آورد

من ماندم و انبوهی از خاطرات زخم زنده

همیشه کنارش باش

کنار استاد

او تنهاست

تنها زاده شده

او را به تو می سپارم

به امید **رهایی**

تا نشئه‌ای دیگر و دیداری دیگر بدرود

ما نوکر همتونیم
ما خاک پاتونیم
ما رو اینجوری نیگاه نکنین اینجوری نبودیم که
اینجوری شدیم
آره داداش های گلم . ما میفهمیم تون
اون اولها میرفتیم دانشگاه
مث آدم حرف میزدیم میتونستیم بگیم که چی میگی
حالا چند تا پک که به این لا مذهب میزنیم
دیگه میریم تو عالم هپروت
نمیتونیم به جک بگیم . میدونی . . . زور میزنیم
تا دو تا کلمه رو سر هم بند کنیم
تا کم نیاریم **ولی همیشه**
روزهایی بود که از تهوع سارتر حرف میزدیم و
حالی میکردیم
حافظ میخوندیم و گریه میکردیم
حالا شدیم همون سیزدهی که از همه عالم به دریم
خدا پدر اون درخته رو بیمارزه که به دادم رسید
همون درختی رو میگم که انتخابش کردم . . . یادتونه؟
یه داداش گلم از دیدنم بهتش زد
یکی دیگه بهم نیگاه نمی کرد ... نمیدونم چرا
سومی بغلم کرد چون یادش رفته بود بغلم کنه
یادم نمیره کا بالاخره بغلم کردی داداش
یکی دیگه که از همه شیطون تره ازم میپرسید که
اسم عزیزهام رو عمدی انتخاب میکنم
یا سهوی . . . حالا چه فرقی میکنه عمدی یا سهوی
من نشئه ام . بگذر
داداش دختر بازم از ارتفاع هفت متری افتاده بود
و بزرگ شده بود دعا میکنم از جایی که من افتادم

هیچکدومتون نیوقتین چون افتادن از اینجا
آدمو کوچیک میکنه
داداش بزرگه هم که حسابی شرمنده مون کرد
همتون شیرین کام باشین
درود و بدرود

مبارک

عجیب نیست که

کسی دور و بر **ام** نیست

همیشه وقتی من و تو **با هم** در این پارک قدم می زدیم

دور و بر **مان** شلوغ بود

عجیب نیست که

من نمی توانم برگ درختان را ببینم

همیشه وقتی من و تو **با هم** در این پارک قدم می زدیم

برگ درختان را می دیدیم

عجیب نیست که

الان من سرد ام شده است

همیشه وقتی من و تو **با هم** در این پارک قدم می زدیم

گرم مان بود

عجیب نیست که

من حرف نمی زنم

همیشه وقتی من و تو **با هم** در این پارک قدم می زدیم

حرف می زدیم

نیم شب است و تو **مهمان** هستی

من **تنها** در این پارک سیگار می کشم

تو امشب

برای اولین بار

در کنار **همسرات** می خوابی

شیدا

دیروز هم مثل همیشه آمد و نشستیم
حال عادی نداشت مثل همیشه
ساز اش را کوک کردم
کمی در اصفهان گردش کردم و خواستم تا
درس اش را مثل همیشه تحویل دهد
چیزهایی دست و پاشکسته تحویل ام داد
و شرمنده بود مثل همیشه
ساز اش را گرفتم و روی میز گذاشتم
سیگاری برایش روشن کردم و برای خودم نیز
نه مثل همیشه بلکه بلکه برای اولین بار
سر صحبت را باز کردم
پدرش در پنج سالگی اش مرده
مادرش با مردی که مامور شکنجه در ساواک بوده
ازدواج کرده و او شش سال دارد
ناپدری اش بیست می خواهد
چرا؟
چون می خواهد شکنجه اش کند
و او نمی تواند بیست بگیرد
چرا؟
چون می ترسد که بیست نگیرد
امشب ناپدری اش ناخن یکی از انگشتان
پای داوود را می کشد و داوود
دوازده سال دارد امشب
فردا داوود دیگر دانش آموز نیست
چون کارگر یک کارگاه چرم سازی است
مردان زمخت بسیاری را می شناسد داوود فردا
ناپدری با مرض لا علاجی می میرد
و داوود نان شکم مادر و خواهران اش را

از میان کثافت های پوست گندیده گوسفندان

پیدا میکند

داوود سرباز است

خدمت مقدس

و این تقدس او را به درجه **رفیع** جانبازی می رساند

داوود در بیمارستان است

و پزشکان مشغول بیرون آوردن

تکه های مقدس **ترکشی** از بدن داوود هستند

. دیروز داوود پول زیارت **کربلا** اش را به من داد

تا یک **ساز** برایش بخرم

و امروز او شرمگین است که

چرا **نمی تواند** درسی را که به روزگاران

فرا گرفته است فرو دهد

تنها کاری که من **توانستم** بکنم سیگار کشیدن بود

امروز

صدای خسته‌اش ساعت چهار عصر را
برای دیدارمان رقم زد
خود را در میدان ساعت می بینم
سیگاری بر دست و موبایلی در دست دیگر
و نگاهی به دور دست‌ها
آنجا که ساعتی و میدان ساعتی در کار نیست

قبرستان

یک روح زخمی با لباسی سیاه و چشمانی تیز
و می بینم که بینی اش عرق کرده است
و از خود می پرسم این اثر ساعت چهار
و میدان ساعت است یا

رد پای موجود کثیفی به نام **اعتیاد**
بر رخساره زیبای **جوانی** هجده ساله ؟

قرار است به زودی خود را بکشد

سارتر را خط به خط حفظ است
با نیچه لی لی بازی کرده است
مولانا را نوشیده است
با حافظ قدم می زند
صادق هدایت را می پرستد
ته و توی تمامی مکاتب معنوی را که
در دسترس اش بوده در آورده است
این همه **کار** و هجده سال ؟
باور نمی کردم ولی کردم
سیگار در دستان اش می لرزد و یا
دستان اش می لرزند که سیگار را می لرزانند
نمی دانم

خاکستر سیگار کف قهوه خانه‌ی **خورشید** می‌ریزد
چه زیباست **بلعبیده شدن** خاکستر غم‌آگین

یک خورشید توسط خورشید دیگر
عبور نفس گیر جریان چای را
از گلوی **هادی** حس می‌کنم و
می‌فهمم که با این جسم کوچک خود
محکوم به حمل روحی بزرگ شده است

مچ‌های نحیف اش را نشان‌ام می‌دهد که
روزی با تیغ به جان یکی‌شان افتاده
و پس از یک سال دیگری را فرستاده است
تا از آن طرف شیشه‌ی راهرو برایش
هدیه‌ی مرگ بیاورد ولی هر دو مچ دست‌اش
شرمگین برگشته‌اند
و او هنوز زنده است
هادی نقش زخم‌های روح‌اش را
بر جسم‌اش نیز زده است

من پا به پای اش می‌روم و تو نیز شروع به نشستن می‌کنی
 کم کم رفقا دچار زوال مقطعی شعور می‌شوند
 و کنترل اعضای بدن شان را از دست می‌دهند
 و گوشه‌ای می‌افتند
 ولی او باز می‌نوشد
 و من پایه‌پای اش می‌روم و تو را واضح‌تر می‌بینم شیدا
 هر بار لیوان را محکم‌تر به زمین می‌کوبد
 انگار که بخواهد خود را ناشیانه به زمین بقبولاند
 یا شاید تلنگری می‌زند به من بودن اش
 می‌خواهد که نباشد ... شاید
 شروع به حرف زدن می‌کند
 خود را راحت‌تر حس می‌کند
 پیراهن اش را در می‌آورد
 عضلات بازوان اش و سر شانه‌های قوی اش نمایان می‌شوند
 می‌گوید من امشب تا آخرش می‌روم
 و جرعه‌ای دیگر بالا می‌رود و من از خود می‌پرسم
 تا آخر کجا؟ این جا که آخر ندارد
 و تو لیخند تلخی می‌زنی
 ولی باز پا به پای اش می‌روم
 رنگ‌اش پرید و می‌گوید حالم خوب است و باز می‌نوشد
 و من نیز
 سیاه چاله‌ی بی‌خودی او را می‌بلعد و مرا نیز
 چقدر حالم خوب است
 می‌نوشم اش ... هم مشروب را و هم ابوالفضل را
 و هم تو را شیدا
 بی‌آنکه کلمه‌ای گفته شود
 خیلی نزدیک به مرگام
 در آغوش مرگ صورت زیبای اش را می‌بینم

ابوالفضل حالش بد است
دستش را می‌گیرم
بدنش سرد شده است
باید بالا بیاورد و من باید کمک‌اش کنم
همه جا را تار می‌بینم

همه چیز به نظرم بیگانه می‌آید
غیر از تو و ابوالفضل همه بیگانه‌اند
و **تهوع** همان جایی بود که ابوالفضل می‌خواست برسد
تهوع از خود . تهوع از انسان . تهوع از مشروب
چگونه می‌توان به کسی که با این سرعت
به سوی هدف می‌رود **گل‌های کنار جاده** را
نشان داد ؟
او خوابیده است
لبانش را می‌بوسم و از خانه بیرون می‌آیم

ساعت پنج صبح همه خواب‌اند و من بیدار و تنها در **لویزان** و دست خیال محال تو بر گریبانم

لبانم خون آلوده‌اند و تو بهت زده مرا می‌پایی
لبخندی بر لبان خون آلوده‌ام می‌نشانم تا بهت
رودرویی با ظهور حضور دیگری از خودت را
در تو کمتر کنم

من نگران توام شیدا! من می‌پایمت
مرور می‌کنم خاطره‌ی زخمی‌شدن لبان خون آلوده‌ام
به تیزی چنگال زخم زنده‌ی شاهین شیدایم را

خس و خاشاکی است خشایار ساخته‌ی دست و دل یار
یار آینه است ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار

و اکنون در حضور شاهین شیدایم در نوشانوش
باده‌ی پر جوش و خروش زمان، مولانا، نایی بینوا
بر لبان خون آلوده‌ام می‌چپاند و او نیز پاینده ایست
چون من و تو که می‌پاییم هم را و دوستان را و دل را
و پایدار می‌مانیم بی‌تصور پایانی برای زخم‌هامان

می‌خورم خار و خاشاک خارزار ساخته‌ی دست و دل
کالین مک آلو را و لبانم و دلم باز خون آلوده‌تر تمرین
می‌کنند گوشه‌ی رهاب را در دستگاه شور

بشنو... که چقدر خسته می‌شوم شاهین شیدایم

شیرین پسر م

من مرگ را در چهره‌ی زیبای پسری دیده‌ام که خمارِ بنگ، کنار جوب چمباتمه زده است.
شانه‌ها خمیده، سیگار انگار بخواهد از لای انگشتانِ استخوانی اش بیفتد ... نمی‌افتد .

بزخم دک و دهن تو یکی کنم ؟ بزخم ناقصت کنم پسر ؟
دردمو به کی بگم آخه ؟ آخه من یقه‌ی کی رو بگیرم لامذهب ؟

ناز تو می‌کشم مرتضی

خَرِت می‌شم

فدات می‌شم مرتضی

بیدار شو

یادته می‌گفتم برقِ چشات دیوونه‌م می‌کنه ؟

یادته به هر بهونه‌ای دستمو می‌نداختم دورِ گردنِ خوشگلت ؟

زنده‌ی زنده بودی تو پسر

تُف ...

من مرگ را در چهره‌ی زیبای داش مرتضی دیده‌ام که خمارِ بنگ، کنار من چمباتمه زده است.
سیگار انگار که بخواهد از لای انگشتانِ استخوانی‌ام بیفتد ... نمی‌افتد .

صندلی

چه غریب ماندیم ما صندلی‌ها

تنها و پراکنده و گم

تک و توک بین این مبل‌های لندهور

مبل‌های خوش‌خوشگل

نشر افرا منتشر کرده است:

سبزه	شعر	ساسان قهرمان
گسل	رمان	ساسان قهرمان
از دور بر آتش	مقاله	رضا علامه‌زاده
راز بزرگ من	قصه	رضا علامه‌زاده
گم‌زادها	رمان	شهریار عامری
سرودهای جانب آبی		گزیده سروده‌های شاعران ایرانی در تورنتو
		به کوشش: بهروز سیمایی - ایرج رحمانی
درون دوزخ بیدرکجا	شعر	اسماعیل خوبی
برگ گفت و شنید	مقاله	محمد مختاری
کافه رنسانس	رمان	ساسان قهرمان
سایه‌ها	قصه	مهری یلفاتی
از دروغ	شعر	ساقی قهرمان
معاشرت آب‌ها	شعر	عاطفه گرگین
گسل - چاپ دوم	رمان	ساسان قهرمان
کاش ماهی‌ها و شیرماهی‌ها	قصه	حسن زرهی
دهل‌ها و آوازها	شعر	حسن زرهی
زیر ستاره صبح	شعر	صمصام کشفی
غزل‌قصیده من‌های من	شعر	اسماعیل خوبی
فمینیسم پوپولیستی و فمینیسم اسلامی	مقاله	هایده مغیثی
از سر دیوار	شعر	صمصام کشفی
رنگ	شعر	ساسان قهرمان
که جنده یعنی جان می‌بخشد به...	شعر	ساقی قهرمان
گسل- چاپ سوم	رمان	ساسان قهرمان
زنان بدون مردان	قصه	شهرنوش پارس‌پور
نیم‌نگاه	مقاله	ساسان قهرمان
اتفاق	رمان	ایرج رحمانی
حالا دوباره صدا	شعر	صمصام کشفی
اسامه اسامه	رمان	ایرج رحمانی
به بچه‌ها نگفتیم...	رمان	ساسان قهرمان
اما وقتی تنهایی، گاو بودن درد داره	قصه	ساقی قهرمان
ساقی قهرمان. همین!	شعر	ساقی قهرمان
خلفیات ما ایرانیان	مقاله	محمد علی جمالزاده
شهرزاد	رمان	عزیز معتضدی
زبان ما، از آغاز تا زمان ما		درسنامه زبان و ادبیات فارسی
		ویرایش: ساسان قهرمان
به یاد انگشت‌های نسخه نویسم	قصه	اکبر سردوزامی
خاطرات من و آقا!	طنز	اسد مذنبی
من خود ایرانم	مقاله	مجید نفیسی

چرا نمی‌پرسی چرا؟	قصه	نسرین الماسی
پنجاه گفت و گو	گفت و گو با نویسندگان	مهدی فلاحتی
کویر پر از ماه	شعر	مهدی فلاحتی
نبض	قصه	فریده زبرجد
بره‌های بلهوس، چوپان‌های بیسواد	طنز	اسد مذنبی
نت‌های متن من	شعر	عبدالرضا مقدم
شهر باریک	قصه	آیدا احدیانی

نشر الکترونیکی:

خاکستر های آبی	شعر	ژان پل دوا برگردان: رامتین پاک
درست گفتیم؟ حرفهای ما همیشه اینطور بوده	شعر	خشایار خسته
قبیله ی پسرهای در- به - در	شعر نثر	مهدی همزاد
ما برای فتح ثانیه ها آمده ایم	شعر	باربد شب
درد را بریز روی تن من	شعر	حمید پرنیان
مجموعه مقالات	مقاله	حمید پرنیان
فقط یک روز	قصه	رضا پسر
سیزده روایت من اینجا هستم	مینیمال	چیترا
پدیکه در سرزمین عجایب	مجموعه	تصویر پدیکه
دست من است و دست به من می برد	شعر	ساقی قهرمان
And all of a Sudden, We Are Here	شعر	ساقی قهرمان
یه گردان کشته دادیم	شعر و داستان	مجموعه ی آثار دگرباشان جنسی ایرانی

منتشر می‌شود:

سیرکی که جهان ماست، سیلوانا	قصه	کوشیار پارسی
بندباز آماتور	رمان	ساسان قهرمان
صبح بخیر، شب بخیر	قصه	لیلا طالعی
هفده روایت مرگ	شعر	ساسان قهرمان
دیدارهای جمعه	گزیده شعر و قصه از نشست‌های ماهانه «کلپ ادبی کافه رنسانس - تورنتو»	به کوشش: ساسان قهرمان - فواد اویسی

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and/or author.

9 by AFRA Publishing Co.200Copyright ©

ISBN: 1-894256-37-9

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

AFRA Publishing Co.

102 - 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

Publisher's Cataloguing-in-publication Data

Khasteh, Khashayar

Dorost Goftam? Harf'ha'ye Ma Hmisheh Hamintovr Boodeh, Poetry

1. Persian literature, Persian Poetry -- 21th century

I. Title.

PK 6561.G33k3 2009
